

روز عید مَبَعَث خانوادہی ما و خانوادہی عَمَّہ ثُرَیَّا با ہم قرار گذاشتیم تا
به کوه نوردی برویم.

عَمَّہ ثُرَیَّا مُرَبِّی کوه نوردی است و ہر سال آدمہای زیادی در کلاسہای
او ثبت نام می کنند.

به سمت قُلَّہ می رفتیم و از ہوای تازہ و دلپذیر آن جا لذت می بردیم کہ
پدرم ایستاد و چند ثانیه به پایین کوه نگاه کرد. مثل این کہ او یک چیز
عَجیب دیدہ باشد و از دیدن آن تَعَجُّب کردہ بود. ہر چہ عَمَّہ بابا را صدا
می زد انگار کہ او نمی شنید.

عَمَّہ به سمت پدر رفت و گفت: «چه چیزی باعث تَعَجُّب تو شدہ است؟»
پدر گفت: «چرا وقتی مردم بہ کوه می آیند زبالہهای خود را جمع نمی کنند
و باعث کثیفی این جا می شوند؟ این کار انسانہا دُرُست نیست!»
عَمَّہ گفت: «بلہ کار دُرُستی نیست اما ما می توانیم بعد از کوه نوردی بہ
سمت پایین کوه برویم و با یک دَسْتِکِش یک بار مَصْرَف زبالہهایی را
کہ روی زمین ریختہ شدہ را جمع کنیم و سعی کنیم تا هیچ اثری از کثیفی
این جا نہاند.»

پدر گفت: «پیشنہاد بسیار خوبی است. کوهها و جنگلہا ثروت زمین
ہستند و ما انسانہا باید در مُراقِبَت و نِگہ داری از
آن بکوشیم.»

